

فهرست

۷	امانت
۱۳	آن طرف پنجره
۲۵	برگ‌ها در باد
۳۳	پارک
۴۳	پیانو
۵۱	پیرمرد
۵۷	تابلو
۶۳	جراحی
۶۹	چشم و آینه
۷۳	دختر چوپان
۸۱	دوراهی
۹۱	رقص
۹۹	ساعت ۹ صبح
۱۰۳	ضجّه
۱۱۱	کنار هم
۱۱۹	مهر عاشقی

- نامه به دختری که دوستش دارم ۱۲۷
- نه من، نه تو ۱۳۵
- پدربزرگ ۱۴۵
- فردا، همین فردا ۱۵۱
- هیولا ۱۵۹

امانت

آن همه طعنه و کنایه را بارش کردم، خمی کنار ابروهایش ندیدم. چه زمانی که جدی بودم و با سعید بحث سیاسی می‌کردم؛ چه زمانی که طبع مزاحم گل می‌کرد و حرف‌های تلخ و شیرینی را به زبان می‌آوردم. اگر می‌شمردم شاید به عدد هزار هم می‌رسید که همین یک ماجرا را به رخ می‌کشیدم:

خوب دست به دست همدیگر دادید و تار و پود تمام نسل‌های بعد خودتان را سپردید به خاک سیاه.

آن طور که باید، یادم نیست. شاید یکی یا شاید دو مرتبه با همان آرامش خاصی که همیشه با خودش دارد در جوابم گفته بود:

مشکل دیگران نیست که چشمتان سیاه می‌بیند. اگر اینطوری نیست شک نکنید در آن کله‌ای که دارید به جای مغز، گچ و ذغال پر شده. بهتر است بروید برای درمان.

با صدای بلندی می‌خندیدم. تا جایی که خودم از قهقهه‌ی خنده‌ام دچار حیرانی می‌شدم. سعی می‌کردم با این رفتار به خودم آرامش بدهم. بعدش هم اعتماد به نفس بیشتری پیدا می‌کردم و می‌گفتم: - حسن شما حسن جوجه تیغی است. می‌دانی یعنی چی؟. یعنی اینکه جوجه تیغی بچه‌ی تازه به دنیا آمده‌اش را ناز می‌کند و تکرار می‌کند. زیباترین بچه‌ای که پا به این دنیا گذاشته، همین بچه‌ی من است. قهر می‌کرد و مدتی با من حرف نمی‌زد. قهرش هم قهر نبود. به یک روز هم نمی‌کشید که به آشتی ختم می‌شد. به خودش هم گفته بودم: - قهرت هم شبیه قهر بچه‌هاست.

جوابم را داد:

- یعنی چی؟.

- یعنی اینکه بچه‌ها قهر می‌کنند و می‌گویند آشتی تا قیامت. یک ساعت هم نمی‌شود قیامت از راه می‌رسد. لبخندی می‌زد و می‌گفت:

- تو که دلخوشی هایت همین مزه‌پرانی‌هاست به راحت ادامه بده. من هم تا جایی که می‌توانم زمینه‌اش را برای تو مهیا می‌سازم.

من هم می‌خندیدم. او هم پا به پای من می‌خندید. امروز که در راهروی دادگاه کنار هم ایستاده‌ایم، عصبانی هستم. آنقدر عصبانی که حس

می‌کنم به اندازه‌ی کوهی زمین نه فقط از برادرِ سعید، از خودم هم نفرت دارم. از هشت صبح که خودمان را رسانده‌ایم به راهروی دادگاه صد مرتبه پرسیدم:

پیانو

- این چه کار زشتی است سعید؟ والا من که دارم از شدت خجالت ذوب می‌شوم. تو که شعارهایت ما را کشته. حساب و کتابت ما را کشته. راه می‌رفتی از رشادت هم رزم‌هایت می‌گفتی. از گذشت در حق دیگران می‌گفتی. اینجا چه می‌کنی؟ آن‌هم برای چیزی که به پیشیزی هم نمی‌ارزد.

چشم‌هایش گرد می‌شوند. موج عصبانیتی که در گونه‌هایش می‌نشیند سکوت سنگینی را به من تحمیل می‌کند. به در اتاق قاضی خیره می‌شود. حامد که کارگر و از بستگان دور ما هم هست، چند قدم آن طرف‌تر ایستاده و بغض سنگینی را در گلویش تحمیل می‌کند. من هم مانده‌ام میان دو تا آدم به این بزرگی و چهار تا چشم خیره و بدون پلک. تنها چاره‌ای که دارم همین است که سرم را آرام آرام به دیوار ۹ راهرو دادگاه بکوبم و پناه ببرم به خیالاتی که بی‌آزار هم نیستند.

در اتاق قاضی باز می‌شود. صدای منشی به گوش ما می‌رسد. می‌رویم به سمت اتاق. به صندلی مقابل قاضی نرسیدیم که با صدایش، ترس به دل من هجوم می‌آورد:

- این دیگر چه پرونده‌ای است؟ نکند ما را مسخره می‌کنید؟ سعید کدام یک از شماهاست؟

سعید با آرامش برمی‌خیزد و می‌گوید:

- من هستم جناب قاضی.

قاضی با همان تندی می گوید:

- آقا سعید، مطمئن هستی عقل سالمی داری و گرفتار بیماری نیستی؟

- بله قربان سالم سالمم.

- نه جانم. سالم نیستی. اگر سالم بودی برای یک انگشت که کار را به دادگاه نمی کشاندی. مگر تحفه است؟

- بله که تحفه است. خیلی هم قیمت دارد. اگر بگویم به اندازه ی دنیا اغراق نکردم.

من بلند می شوم و می گویم:

- اجازه هست چند کلمه حرف بزنم آقای قاضی؟

بگو ببینم. شاید حرف تو کمی قانع کند.

به قصد دلسوزی از برادرم می گویم:

- والا آقای قاضی این آقا سعید ما بدترین زیان ها را دیده. بیشترین

توهین ها را هم شنیده. ولی کوچک ترین اعتراضی نکرده. الان هم

خانمش از شدت خجالت با ما نیامده. ما هم نمی دانیم ماجرای این

انگشت چیست که به خاطرش از دست کارگر خانه اش شکایت کرده.

قاضی به حرف من اعتنایی نمی کند. رو به سعید می کند و می گوید:

- ماجرا چیست سعید خان؟ شغل حامد هم کارگریست. یک کارگر را

کشاندی به دادگاه روی چه حساب؟

سعید با همان آرامشی که دارد جواب می دهد:

- من نه عاشق مال دنیا هستم و نه علاقه‌ای به خود دنیا دارم. حامد کارگر است و دستش را هم می‌بوسم. منزل من کار می‌کرد. انگشتی که شما می‌گویید ارزشی ندارد را از طاقچه‌ی خانه‌ام بدون اطلاع من گرفته برده. خواهش کردم برگرداند. به جایش پول یا هر چیز دیگری می‌خواهد تحویلش می‌دهم. ولی هرچه دیدم بی‌اعتنایی و نیش‌خند. قاضی می‌گوید:

- آقا حامد، بگو ببینم انگشت را بدون اطلاع گرفتی یا نه؟

حامد سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

- بله آقای قاضی. من یک انگشت ناقابل را از منزل فامیلم گرفتم. قصد دزدی هم نداشتم. حتی گفتم از فامیلم گرفتم یادگای. نمی‌دانم چرا آقا سعید گیر داده به این انگشت. عصبانی شدم و گفتم بر نمی‌گردانم. تو هر غلطی می‌خواهی بکنی برو بکن.

سرش را خم می‌کند و به آرامی ادامه می‌دهد:

- فکرش را هم نمی‌کردم کارم را به دادگاه می‌کشاند.

۱۱

قاضی به سعید خیره می‌شود. سعید سرش را خم می‌کند و آرام شروع می‌کند به گریه کردن. قاضی عصبانی می‌شود و می‌گوید:

- اینجا دادگاست آقا نه خانه‌ی عزا. جوابم را بده و برو. من باید به گرفتاری مردم برسم.

سعید با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

- آقا حامد هرچه که می‌خواهد همین جا بگوید تا من برایش مهیا کنم. این انگشت مال من نیست. انگشت هم سنگر من است. وقتی دست و پایش